

ادامه از شماره قبل

از اینرو فهم این نکته آسان است که چرا روس‌ها و آمریکایی‌ها به جنگ جهانی دوم بعنوان «بهترین سالهای زندگی خود» می‌نگرند^۱ و حتی اینکه چرا کشورهای در حال توسعه‌ای نظیر کره جنوبی، تایوان و اسرائیل که با تهدیدهای انبثی آبی و مداوم مواجه هستند، نسبت به سایر کشورها، در پیشرفت همزمان بسوی دو یا چند هدف توسعه‌ای موفقیت بیشتری داشته‌اند. با اینوجود طرفداران نظریه همسازي به جنگ بمشابه موتور پیشرفت توسعه گرایانه نمی‌نگرند، و همچنانکه نمونه‌ی ویتنام به روشنی نشان می‌دهد، جنگ مستمر فی نفسه چنین پیشرفتی را تضمین نمی‌کند. همانطور که «رابرت پاکنهام» (Robert Packenham) نشان داد، فرضیه همسازي با وجود اعتبار مشکوک آن، بخش اعظم سیاست آمریکا در قبال جهان سوم - بویژه در زمینه کمک اقتصادی - را هدایت کرده است.^۲ همچنین مطمئناً با پایبندی سه‌گانه به رشد اقتصادی، اصلاح ساختاری، و ایجاد دموکراسی سیاسی، هسته مرکزی «اتحاد

برای پیشرفت» (Alliance for progress) را فراهم آورد. «آرتور شلزینگر» (Arthur Schlesinger) اظهار داشته است که «در تئوری، این اهداف متقابلاً به یکدیگر وابسته بودند. تغییر ساختاری و ایجاد دموکراسی سیاسی بمنظور تضمین توزیع عادلانه‌تر منافع رشد، ضروری انگاشته می‌شد. در نتیجه کمک اقتصادی ایالات متحده ممکن بود به اجرای اصلاحات اجتماعی و سیاسی مشروط و یا لاقبل مرتبط گردد. «پنج سال پس از آغاز کار اتحاد، سناتور «رابرت کندی» (Robert Kennedy) همان اهداف - پیشرفت اقتصادی،... عدالت اجتماعی، آزادی سیاسی، و حکومت دموکراتیک - را برای آن برشمرد. اما نهایتاً، حتی مومن‌ترین حامیان اتحاد ناگزیر شدند بپذیرند که روابط میان اهداف آنگونه که ایشان امید داشتند، از کار در نیامده است. شلزینگر نتیجه گرفت «ما درک می‌کردیم که در کوتاه مدت میان این اهداف تعارضاتی به وقوع خواهد پیوست، ولی فرض و امیدمان بر این بود که در بلند مدت این اهداف متقابلاً یکدیگر را تقویت کنند. بدیهی است این امر، حداقل در میان مدت، سرابی بیش نبود»^۳.

با اینوجود، انگیزه‌ی همساز پنداشتن این اهداف، در سیاست ایالات متحده نسبت به آمریکای لاتین پابرجا ماند. در ۱۹۸۴ کمیسیون کیسینجر (Kissinger Commission) در خصوص آمریکای مرکزی بیان داشت که «نیازهای توسعه

آمریکای لاتین یک شبکه یکپارچه» است، و اهداف ایالات متحده در مورد آمریکای لاتین را، با کلماتی تقریباً مشابه با آنچه دو دهه پیشتر در «اتحاد برای پیشرفت» بکار رفته بود، چنین معین ساخت:

* امحاء جو خشونت و ستیزه داخلی.

* توسعه نهادها و روندهای دموکراتیک.

* توسعه اقتصادهای نیرومند و آزاد با تولید متنوع برای بازارهای خارجی و داخلی.

* بهبود سریع در شرایط اجتماعی فقیرترین مردم آمریکای مرکزی.

* بهبود اساسی توزیع درآمد و ثروت^۴.

این فرض که دموکراسی سیاسی با اصلاحات اجتماعی سازگار است، مشخصاً در سیاستهایی که دولت کارتر و ریگان در السالوادور تعقیب می‌کردند، آشکار بود. هر دو دولت ظاهراً بدون توجه به این حقیقت کاملاً مستند، که در کشورهای در حال توسعه مجالس قانونگذاری منتخب تقریباً بگونه‌ای ثابت مخالف اصلاحات ارضی هستند، برای اصلاحات ارضی و انتخابات زودرس مجلس قانونگذاری ملی فشار وارد می‌ساختند. انتخابات مجلس قانونگذاری السالوادور در ۱۹۸۲، که تا حدی محصول سیاستهای هر دو دولت بشمار می‌رفت، یکبار دیگر این نکته را به اثبات رساند، و رأی دهندگان مجدداً مجلسی را انتخاب کردند که تحت تسلط مخالفین اصلاحات ارضی - که هر دو دولت ایالات متحده از آن حمایت می‌کردند - قرار داشت.

فرضیه همسازي بوسیله دو گرایش بسیار طبیعی، انسان تقویت می‌گردد. نخست، اعتقاد به اینکه همه چیزهای خوب و خیر بنحوی با یکدیگر جور در خواهند آمد و از اینرو اجتناب از گزینش دشواری چون انتخاب میان انتخابات قانونگذاری دموکراتیک و یا اصلاحات ارضی مؤثر، امکان پذیر خواهد بود. دومین گرایش طبیعی، اعتقاد به این است که حذف یک شر (evil) آشکار و صریح، خودبخود به امحاء دیگر شرهای عمده‌ی اجتماعی منجر

نویسنده: ساموئل پ. هانتینگتن
مترجم: سعید گازرانی

اهداف توسعه

خواهد شد. به بیانی دیگر، می توان به آسانی هدف خاصی را به عنوان هدف اصلی تلقی نمود و پیشرفت در جهت آن هدف را همچون لوکوموتیوی تصور که پیشرفت بسوی سایر اهداف را به دنبال خود می آورد. مثلاً در دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه ۱۹۶۰، از سوی برخی ملی گرایان آفریقایی و غربی های موافق، چنین فرض می شد که اعطای استقلال طبیعه دوران جدیدی توسعه نسبتاً سریع بدست خواهد آمد. چنانکه «قوم نکرومه» (Kwame Nkrumah) اظهار می داشت: «نخست قلمرو سیاسی را بجوید، آنگاه همه چیز بدان افزوده خواهد شد».

در جهان پس از استقلال (Postindependence)، سه نظریه «پیش برنده» (Locomotive) نقش عمده ای ایفا کردند. یک نظریه فرض می نمود که رشد اقتصادی کارکردی پیش برنده خواهد داشت: توزیع عادلانه تر در آمد و ثروت را میسر خواهد کرد و پیش شرط های لازم برای توسعه نهادهای دموکراتیک، کاهش ستیز اجتماعی و از این طریق تقویت نظم سیاسی را فراهم خواهد ساخت، و جامعه را قادر خواهد ساخت تا مستقلاً بر پای بایستد. این مجموعه فرضیات که می تواند مدل لیبرال توسعه خوانده شود، تلویحاً لایه زیرین بخش اعظم اندیشه عالمانه و رسمی آمریکایی در خصوص مسایل توسعه را تشکیل می دهد^{۱۰}. برای یک مارکسیست سنتی، واژگونی انقلابی نظم اجتماعی - سیاسی موجود در یک جامعه توسعه نیافته و جایگزینی آن توسط نظامی عادلانه تر، به رشد اقتصادی، دموکراسی راستین، هماهنگی اجتماعی، و استقلال واقعی منجر می شود. از سوی دیگر، نظریه پردازان وابستگی انتظار داشت که با آغاز از صحنه بین المللی، گسستن واقعی زنجیرهای وابستگی، و آزادسازی جامعه از نظم سرمایه داری بین المللی، به همان نتایج برسد. هنگامی که این [هدف] حاصل می شد، دموکراسی، عدالت و برابری، رشد در مفهوم توسعه واقعی، و ثبات اجتماعی ضرورتاً در پی آن پدید می آمدند. در

واقع هر کدام از این نظریات بریکی از سر چشمه های شر و بدی [اجتماعی] - فقر، بیعدالتی، وابستگی - تمرکز یافته بود، که بر طرف نمودن هر بدی نیز تقریباً بگونه ای اجتناب ناپذیر به امحاء بدیهای دیگری که از آن نشأت می گرفت، منجر می گردید. قابل توجه اینکه شاید هر سه نظریه - لیبرال، مارکسیستی، و وابستگی - شر و بدی متقدم را اقتصادی می دانستند. هیچ بخش عمده ای از نظریه، توسعه دال بر این مطلب نبود که جایگزینی رژیمهای دیکتاتوری توسط رژیمهای دموکراتیک، یا نیل به نظم سیاسی (صرفنظر از اینکه اینها فی نفسه تا چه حد مطلوبند)، احتمال دارد تأثیرات شگرفی را که [معمولاً] از امحاء فقر، بیعدالتی، یا وابستگی ناشی می شود، ایجاد نمود.

نظریات همستیزی (Conflict theories)

تا دهه ۱۹۷۰، حدود به تجربه در آمده ی نظریه همسازی، آگاهی فزاینده ای در این خصوص که چیزهای خوب غالباً با یکدیگر همراه نبوده و نمی توانند باشند، ایجاد نموده مجموعه جدیدی از ادبیات توسعه پدید آمد که در پیام و تأکید خود مبنی بر ضرورت انتخاب میان اهداف، میانه رو جدی بود. آثاری که در دهه ی ۱۹۶۰ دربارہ ی توسعه انتشار یافته، معمولاً عناوینی چون «توسعه»، «ملت سازی» (nation-building)، یا «نوسازی» داشتند که سیمایی از جنبش امیدبخش را به تصویر می کشیدند: «گذار از جامعه ی سنتی» (۱۹۵۸)، «سیاست مناطق در حال توسعه» (۱۹۶۰)، «سیاست نوسازی» (۱۹۶۵)، «پویایی شناسی نوسازی» (۱۹۶۶)، «مراحل رشد اقتصادی» (۱۹۶۰)، «ملت سازی و شهروندی» (۱۹۶۴)، «ملت سازی» (۱۹۶۳). عناوین موج جدید دهه ی ۱۹۷۰ پیام متفاوتی را در برداشت: «انتخاب بیرحمانه» (۱۹۷۱)، «پشته هایی از قربانی» (۱۹۷۶)، «انتخابی نه چندان آسان» (۱۹۷۶)، «انتخاب و سیاست تخصیص» (۱۹۷۱)، «بحران انتخاب، و دگرگونی» (۱۹۷۳)، «معنای رقت بار توسعه» (۱۹۸۰). چنانکه این

رشد سریع اقتصادی در کشورهای در حال توسعه کنونی می تواند دلیل عمده تناسب نظریات همستیزی با روابط با اهداف توسعه باشد.

عناوین نشان می دهند تجزیه و تحلیل های دهه ۱۹۷۰ برحسب پیچیدگی ها، انتخاب ها، روابط جایگزینی (trade-offs)، بحران ها و حتی دوره های باطل لفافه بندی شده و بویژه با تأکید بر تعارضات میان رشد و عدالت (equity)، و رشد و آزادی انجام می گرفت. در اواسط دهه ی ۱۹۸۰، یک دانش پژوه مرجع می توانست نتیجه بگیرد که «خرد متعارف دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ تصور می کرد - جز در دراز مدت - توسعه سریع و حقوق بشر مسایلی معارض بشمار می آیند»^{۱۱}.

در ساده ترین سطح، ده ارتباط دو جانبه میان پنج هدف توسعه را می توان ممکن دانست. در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، گونه های مهم و برجسته ای از تفکر و نگارش بسط یافت که حداقل شش مورد از این ارتباطات را دست کم به طور جزئی همستیز (متعارض) (Conflictual) می دیدند که چهار مورد از آن شش مورد، متضمن روابط رشد اقتصادی با برابری اجتماعی - اقتصادی، ثبات سیاسی، دموکراسی سیاسی و خود مختاری ملی بود. دو تعارض دیگر میان دموکراسی و عدالت (برابری)، و میان ثبات و عدالت (برابری) تشخیص داده می شد.

البته برای مدتی تعارض میان رشد و برابری به اشکال گوناگون مضمون اصلی اقتصاد بشمار می آمد. اما «سایمون کوزنتس» (Simon Kuznets) با بحث

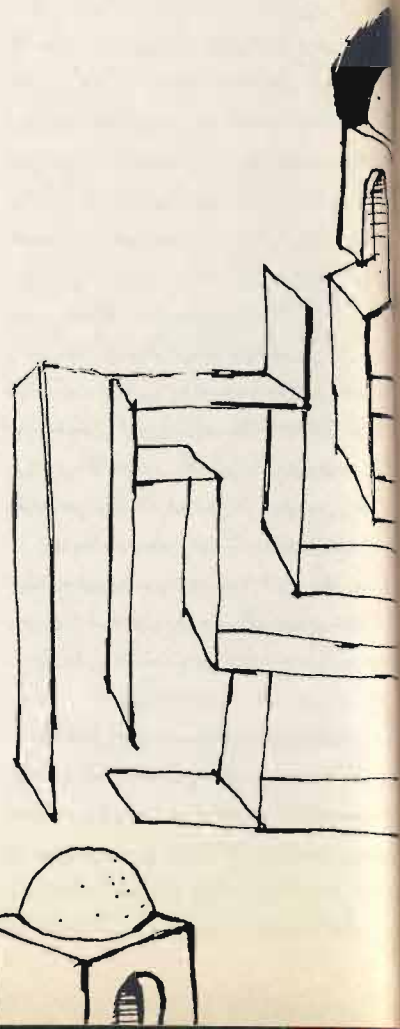
ده ۱۹۵۰ خود مبنی بر اینکه بر اساس یک منحنی U شکل، میان سطح توسعه اقتصادی و نابرابری در آمد ارتباطی وجود دارد، توجه اقتصاددانان توسعه اواسط قرن ستم را به این نکته متمرکز ساخت. این بحث با تکیه بر تحلیل مقطعی (Cross-sectional analysis) نشان می‌داد که همچنانکه کشورها از سطوح پایین به سطوح متوسط توسعه اقتصادی حرکت می‌کنند، نابرابری اقتصادی در آغاز افزایش می‌یابد، و پس از دستیابی به سطوح بالاتر توسعه اقتصادی، رو به کاهش می‌نهد. شواهد بعدی این ارتباط را تأیید کرده است.^{۱۲} سایر اقتصاددانان نیز به این بحث دامن زدند و نشان دادند که نه تنها ارتباطی منحنی شکل میان سطوح ثروت و برابری وجود دارد، بلکه ارتباط منفی مهمی نیز میان نرخ رشد اقتصادی و برابری در آمد برقرار است. «نرخ‌های بالاتر صنعتی شدن، افزایش سریعتر بهره‌وری کشاورزی، و نرخ‌های بالاتر رشد، جملگی به چرخش توزیع در آمد به نفع گروه‌های پر درآمد و به ضرر

گروه‌های کم درآمد گرایش دارند. پویایی فرایند توسعه اقتصادی به عملکرد علیه فقر گرایش دارد و دریافت کنندگان اصلی مواهب توسعه اقتصادی بطور ثابت، طبقه متوسط و پر درآمدترین گروه‌ها می‌باشند»^{۱۳}. متون استاندارد اقتصاد نیز همین نکته را گوشزد می‌نمود. نوشتجات بسیاری درباره «انقلاب سبز» (Green Revolution) بر اینکه چگونه منافع بهره‌وری فزاینده‌ی تولید زراعی، بجای دهقانان فقیر و بی‌زمین عمدتاً به دهقانان ثروتمند تعلق می‌گیرد، تأکید می‌ورزیدند. برخی نویسندگان مشاهده می‌کردند که تباین میان استراتژیهای رشد و برابری، در موارد برزیل و چین تبلور می‌یابد. «در انشعاب مدل‌های سرمایه‌داری و سوسیالیستی توسعه، برزیل و چین قاعدتاً بمثابة اضداد قطبی (Polar opposites) تجلی می‌یابند... برزیل امروز بزرگترین و پویاترین نمونه‌ی توسعه سرمایه‌داری در جهان سوم است، ضمن آنکه چین مهم‌ترین نمونه‌ی شق سوسیالیستی بشمار می‌آید... هر مدل برحسب شرایط خود یک موفقیت فرض شده است... و هر دو... مدل قربانی ساختن لاقفل یک نسل بمنظور نیل به اهداف خود را مسلم می‌انگارند»^{۱۴}

فرض مدل لیبرال توسعه بر این بود که بی‌ثباتی یا فقر همراه است. اما مجموعه کاملی از مطالعات بزودی نشان داد که ارتباط میان سطح توسعه اقتصادی و بی‌ثباتی سیاسی، همچون ارتباط میان ثروت و برابری منحنی شکل است. بالاترین سطوح بی‌ثباتی با سطوح متوسط توسعه ارتباطی می‌یابند. ابه این ترتیب اعلی بی‌ثباتی نیز در فرآیندهای رشد اقتصادی جستجو می‌شد. تعارض میان این اهداف در عنوان مقاله‌ای قدیمی نوشته «مانکر اولسن» (Mancur Olson) جمع‌بندی شده بود: «رشد سریع بمثابة نیروی بی‌ثبات کننده»^{۱۵}. این اثر و آثاری دیگر به چالش با فرضیه مدل لیبرال توسعه مبنی بر اینکه فقر منشأ بی‌ثباتی است، پرداختند. بجای آن، بی‌ثباتی سیاسی و خشونت داخلی به عنوان پیامد نوسازی و توسعه اقتصادی و اجتماعی تلقی می‌گردید. در برخی موارد بحث می‌شد که صرف رشد، به تنهایی موجب بی‌ثباتی است. در مواردی دیگر، کند شدن یا پایان یافتن رشد، که

انتظارات را برآورده نشده باقی می‌گذاشت (فرضیه منحنی U)، مقصر قلمداد می‌گردید. در برخی موارد، توسعه نامتعادل، نظیر سبقت جستن بسیج اجتماعی (Social mobilization) [که بگونه‌ای محدود تعریف شده] بر توسعه اقتصادی، منشأ بی‌ثباتی انگاشته می‌شد. و باز در مواردی دیگر، رشد اقتصادی منشأ نهای بی‌ثباتی بشمار می‌آمد، ولی سرچشمه نزدیک آن، نابرابری تشدید شده‌ی اقتصادی ناشی از رشد فرض می‌گردید^{۱۶} اساساً در همه موارد تلاش‌هایی بعمل می‌آمد تا ارتباطی کمتی میان جوه یا پیامدهای رشد اقتصادی و شکل یا اشکالی از بی‌ثباتی سیاسی برقرار شود.

در دو نظریه همستیزی که مورد بحث و بررسی قرار گرفت، رشد اقتصادی تحلیل برنده برابری و ثبات تلقی شده است. روشن نیست که رشد سریع اقتصادی، جز تا حدی که به ایجاد بی‌ثباتی می‌گراید، الزاماً تأثیرات زیان‌آوری برای تحقق دموکراسی در برداشته باشد. و لذا ممکن است استدلال شود که یک نظام دموکراتیک بیش از یک نظام اقتدارگرا توانایی این را دارد که از عهده‌ی چنین بی‌ثباتی بی‌برآمده، آنرا تعدیل سازد. تعارضات میان رشد و دموکراسی تا حدی متفاوت هستند. اولاً، استدلال شده، و برخی شواهد وجود دارد، که رشد سریع اقتصادی و دگرگونی اجتماعی ممکن است تحقق دموکراسی در یک نظام سیاسی غیر دموکراسی را پیچیده سازد و حتی آنرا تضعیف نماید؛ چنانکه تحلیلگری با توجه به دو شاخص دگرگونی اقتصادی چنین استدلال نموده: «تلاشهای موفقیت آمیز برای ترویج دموکراسی با دگرگونی متعادل در شهرنشینی و اشتغال کشاورزی همراه هستند، در حالیکه تلاشهای نافرجام با دگرگونی سریعتر همراه بوده‌اند» (۱۷). اساسی‌تر آنکه، نظریه «گیلمو اودانل» (O'Donnell) در خصوص اقتدارگرایی دیوانسالارانه (authoritarianism) فرضیه‌ای را که در اواخر دهه ۱۹۵۰ توسط «سیمور مارتین لیپست» (seymour Martin lipset) و دیگران در خصوص همراه بودن سطوح بالاتر توسعه اقتصادی با رواج نظامهای سیاسی دموکراتیک ارائه شد، به مبارزه





نرخ های بالاتر صنعتی شدن، افزایش سریعتر

بهره وری کشاورزی، و نرخ های بالاتر

رشد، جملگی به چرخش توزیع درآمد به نفع گروههای پر درآمد و به ضرر گروههای کم درآمد گرایش دارند.

طلیید. «اودانل» استدلال نمود که لاقفل در آمریکای لاتین تا مقطعی خاص، تعارضی میان توسعه اقتصادی و دموکراسی وجود داشت؛ دموکراسی با سطح متوسطی از توسعه اقتصادی همراه بود، «سطوح بالاتر توسعه اقتصادی معاصر آمریکای جنوبی با دموکراسیهای سیاسی همراه نیستند»^{۱۸}.

در مفهومی کلی تر، تعارض میان رشد و دموکراسی در آنچه «جک دانللی» (Jack Donnelly)، «رابطه جایگزینی آزادی» (Liberty trade-off) می خواند، دیده می شود^{۱۹}. بحث این است که اگر یک کشور کمتر توسعه یافته در صدد کسب نرخ های بالای رشد اقتصادی باشد، باید یک دولت اقتدار طلب توسعه گرا داشته باشد. حکومت های دموکراتیک حقیقتاً بیش از حد «ملایم» و در نتیجه از بسیج منابع، تحدید مصرف و ارتقاء سرمایه گذاری بنحویکه نرخ رشد بالا بدست آید، ناتوان هستند. بسیاری از تحلیلگران روابط میان نظام های سیاسی و توسعه اقتصادی را مورد غور و بررسی قرار داده و به پاسخ های متفاوتی رسیده اند. اما بطور کلی، مشخص شده که دولتهای دموکراتیک تقریباً هیچگاه به نرخ های بسیار بالای رشد اقتصادی دست نمی یابند، در حالی که دولتهای اقتدارگرا ممکن است نرخ های رشد بسیار بالا، متوسط و یا بسیار کند داشته باشند. تحلیل دقیق از ۹۸ کشور به این نتیجه منجر شد که «در میان ملل فقیر یک نظام سیاسی اقتدارگرا نرخ رشد اقتصادی را افزایش می دهد، در حالی که به نظر می رسد نظام سیاسی دموکراتیک تجملی است که مانع توسعه می شود»^{۲۰}. در ۱۹۷۹، «سوجاتموکو» (Soedjatmoko) با اندوه به این استنتاج رسید که «بنظر می رسد اکثریت نظریه پردازان توسعه غرب، ضمن تأسف از اطمینان خود، اجتناب ناپذیری آشکار ملازمت توسعه با حکومت اقتدارگرایانه را پذیرفته اند»^{۲۱}. جالب اینکه، در حالی که

تحلیلگران معتقد به تعارض میان رشد و برابری به برزیل و چین استناد می کنند، آنانی که معتقد به تعارض میان رشد و دموکراسی هستند، به هند نظر دارند.

همستیزی میان رشد از یکسو، و برابری، ثبات، و دموکراسی از سوی دیگر به تضعیف مفروضات مبتنی بر هماهنگی که مبنای نظریات لیبرال توسعه بود، انجامید. هماهنگی میان اهداف نیز که از سوی نظریه پردازان وابستگی مطرح می شد، در معرض چالش قرار گرفت.

چنین چالشی همبستگی شدید موجود میان ثبات سیاسی و فقدان خود مختاری را نیز در برمی گرفت که این خود البته، از این واقعیت نشأت می گرفت که سرمایه گذاری خارجی و (دیگر) تجلیات وابستگی در شرایط ثبات سیاسی شکوفا می شوند. تعارض جدی تر دیگر، رابطه میان اشکال گوناگون وابستگی و رشد اقتصادی است. این موضوع در مطالعات متعددی که بیشتر بر آمریکای لاتین تمرکز یافته و به نتایج متفاوتی منجر گردیده، مورد کاوش قرار گرفته است. یکی از تحلیل های دقیق تر به این استنتاج محتاطانه رسید که «میان وابستگی و رشد اقتصادی در آمریکای لاتین در دهه ۱۹۶۰ رابطه ای مثبت وجود داشت» (۲۲). اما چنانکه بررسی نظریه پردازان وابستگی استدلال می کنند، باز هم ممکن بود که این رشد اقتصادی «کژدیسه» (distorted) باشد و در بلند مدت دولتهای وابسته تر نسبت به دولتهای کمتر وابسته، با نرخ کندتری رشد یابند.

رهیافت های رایج غربی به توسعه، به یافتن رابطه تقویت کننده ای متقابل میان برابری و دموکراسی گرایش داشتند. ایجاد نظام سیاسی دموکراتیک تا حدی به بدان نابرابریهای گسترده اجتماعی-اقتصادی وابسته بود، و هنگامی که ایجاد می گردید، عملکرد آن به حرکت در جهت برابری بیشتر تمایل می یافت. داده های مربوط به اروپای غربی قرن

نوزدهم به تأیید این قضایا گرایش داشتند با این وجود، این سوال قابل طرح است که آیا حرکت در جهت برابری گسترده تر توزیع درآمد عمدتاً بوسیله سطوح بالاتر توسعه اقتصادی ایجاد شد یا در نتیجه عملکرد دموکراسی؟ نظریه پردازان همستیزی همچنین می توانستند به گستردگی مداوم نابرابریهای عمده در ثروت اقتصادی در جوامع دموکراتیک اشاره نمایند. بطور مشخص تر، اینها می توانستند به دو بحث روی آورند و چنین نیز کردند: نخست، ایجاد یک نظام سیاسی دموکراتیک در کشوری با سطح نسبتاً پایین بسیج اجتماعی و در نتیجه محدودیت مؤثر مشارکت سیاسی به یک طبقه متوسط نسبتاً کوچک، احتمالاً برابری اقتصادی کمتری را رواج می داد. دوم، اگرچه نظام های سیاسی دموکراتیک و برخوردار از سطوح بالاتر بسیج اجتماعی ممکن بود برابری گسترده تر در درآمد بسط دهند، ولی در هر سطحی از توسعه معمولاً از ایجاد باز توزیع چشمگیر داراییهای اقتصادی ناتوان بودند. از اینرو، بویژه در سطوح پایین تر توسعه که احتمالاً مسایلی نظیر اصلاحات ارضی برجسته تر می باشد و هر نظام دموکراتیک تنها در برگیرنده ی مشارکت سیاسی بخش محدودی از جمعیت است، سازگاری یک نظام اقتدارگرا با برابری اقتصادی گسترده، نسبت به یک نظام دموکراتیک محتمل تر بنظر می رسد.

نهایتاً، در معارضه با مدل های لیبرال و اصلاح طلبانه ی توسعه، نظریه پردازان رادیکال استدلال نمودند که سطح بالایی از بی ثباتی - یعنی انقلاب - ممکن است بمنظور کسب حداقلی از برابری ضروری باشد. در این خصوص، نظریه پردازان انقلابی لاقفل در کوتاه مدت، عموماً بر حق هستند. یک شورش انقلابی عمده، طبیعتاً برابری بیشتری را حداقل در میان کسانی که انقلاب تبعید و یا اعدام نکرده، بوجود می آورد. اما دیر یا زود، احتمالاً الگوهای

بسی از نابرابری پدید می آید که الزاماً بوجه از اشکالی که توسط انقلاب نابود گشته غیر عادلانه نیستند.^{۲۳}

چهار رابطه همستیز میان رشد اقتصادی برابری، ثبات، دموکراسی و خود مختاری، نمونه ای از آنچه را که شاید بهترین تعبیر آن «تناقض نرخ / سطح» (rate / level paradox) باشد، ارائه دهد، یعنی وضعیتی که در آن سطح بالایی از متغیر A با سطح بالایی از متغیر B همراه است، ولی نرخ بالایی از افزایش A با عدم افزایش یا [حتی] نرخ منفی افزایش در متغیر B همراه می باشد.

بر بعد جهانی، سطوح بالای ثروت اقتصادی با سطوح بالای برابری، ثبات، دموکراسی و خود مختاری همبسته است. با وجود نرخ های رشد اقتصادی برای مدت در راستای این اهداف، آشکارا پاداهای منفی در بردارد. اگر این ارتباط گذشته وجود داشته، ناگزیریم با سوال مواجه شویم: چگونه کشورهای توسعه یافته اروپای غربی و آمریکای شمالی ضمن برخورداری از سطح بالایی از هر «پنج چیز خوب» (رشد، برابری، ثبات، دموکراسی، خود مختاری) به موقعیت مطلوب کنونی خود رسیده اند؟

یک پاسخ پذیرفتنی به این پرسش این است که چون میزان دگرگونی اقتصادی در آن زمان بسیار کندتر بود، «تناقض نرخ / سطح» آنطور که حالا عمل می کند، در توسعه غرب عمل نکرد. مثلاً در خلال سالهای ۱۹۱۳-۱۸۷۰، تولید ناخالص ملی (GNP) کشورهای بزرگ اروپایی با نرخ های سالانه متفاوتی از ۱/۴ درصد برای ایتالیا تا ۲/۸ درصد برای آلمان، رشد کرد. بین کشورهای در حال صنعتی شدن غرب، تنها اقتصاد ایالات متحده با نرخ رشد سالانه ۴/۳ درصد، از نرخ رشدی بیش از ۳ درصد در سال برخوردار بود. از سوی دیگر، نرخ رشد متوسط کشورهای در حال توسعه معاصر در دهه ۱۹۵۰، ۴/۸ درصد؛ در اوایل دهه ۱۹۶۰، ۵/۲ درصد؛ و در اواخر دهه ۱۹۶۰، ۵/۹ درصد بود. البته بسیاری کشورهای منفرد به نرخ های رشد ۷ تا ۱۰ درصد دست یافتند که در برخی موارد برای چند سال مداوم یافت. از اینرو موفقیت نسبی کشورهای در حال توسعه معاصر در نیل به

نرخ های بالای رشد اقتصادی، ممکن است منشأ «تناقض نرخ / سطح» باشد. فرآیندهای نسبتاً آرام توسعه در غرب ممکن است برای آنها در حال حاضر سطح بالایی از نیل به هدف را میسر سازد. رشد سریع اقتصادی در کشورهای در حال توسعه کنونی نیز می تواند دلیل عمده تناسب نظریات همستیزی با روابط میان اهداف توسعه باشد.

خط مشی های تلفیقی (reconciliation policies)

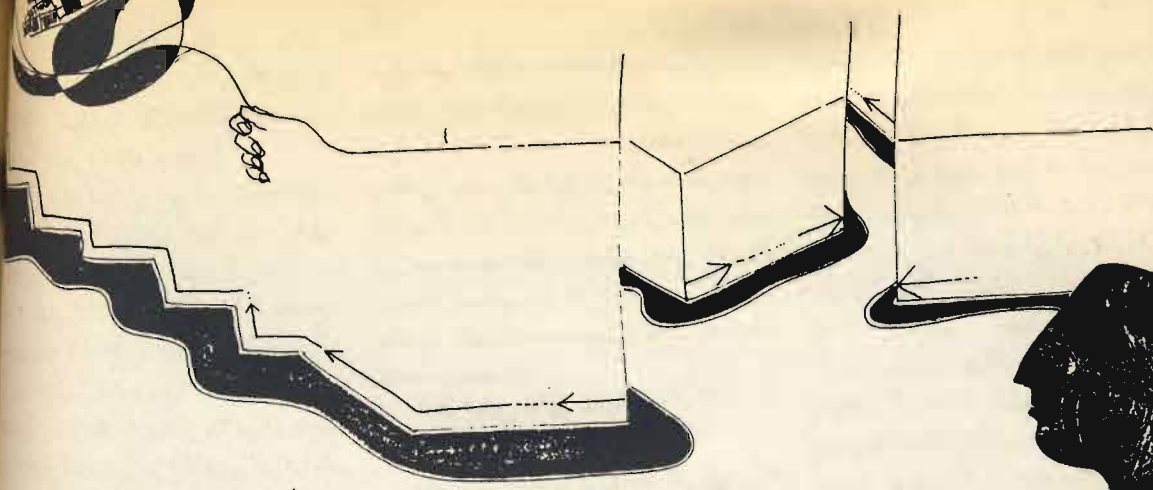
نظریات همستیزی روابط کلی یی میان اهداف برقرار می ساختند؛ مثلاً تقابل میان رشد و برابری رابطه ای فراگیر تلقی می شد. همچنین گاه به نظر می رسید که نظریه پردازان همستیزی تقریباً از دشواری و نامطلوبی انتخاب ها و شرایط دشواری که به زعم آنها اجتناب ناپذیر بود، لذت می برند. بهر حال، ترسیم دقیق این شقوق ناهمساز، بگونه ای اجتناب ناپذیر مجموعه سومی از ادبیات توسعه را ایجاد کرد که به کاوش راههایی که از آن طریق اهداف توسعه می توانستند با یکدیگر تلفیق گردند، اختصاص یافته بود. مختصر آنکه، همسازی مفروض توسط نفوذ قابل تصور تعارضات تضعیف شده بود، که این بنوبه خود به ایجاد تمایل روانی و سیاسی برای حل این تعارضات انجامید تأکید بر نیاز فوری به سازش و تلفیق، جایگزین تأکید بر ضرورت اجتناب ناپذیر انتخاب گردید. مسأله اینچنین شد: جوامع در حال توسعه از طریق چه خط مشی هایی می توانند انتظار داشته باشند که در راستای دو یا چند هدف توسعه پیشروی نمایند؟ بنظر می رسید توجهات به انحاء مختلف بر خط مشی های مربوط به «توالی» (sequence) در انتخاب اهداف توسعه، «ساختارهای» نهادی برای تلفیق اهداف توسعه، و «استراتژی های» حکومتی برای دستیابی همزمان به اهداف توسعه، تمرکز یافته بودند.

اگر پیشرفت همزمان بسوی چند هدف توسعه دشواری ناممکن است، پیشرفت در جهت آنها می تواند بگونه ای قابل تصور متوالیاً و از طریق نخست تأکید بر یک هدف و سپس هدف دیگر، انجام پذیرد. به یک مفهوم، برخی اشکال توالی اجتناب ناپذیر است: هیچ حکومتی نمی تواند

امیدوار باشد که هر پنج هدف را همزمان با شدت یکسان دنبال نماید. حداقل، الزامات ناشی از سیاست و ضرورتهای اجرای اداری (بوروکراتیک) می تواند به اولویت یافتن برخی اهداف نسبت به اهداف دیگر منجر شود. اما ورای این امر، از نقطه نظر توسعه گرایانه این پرسش وجود دارد که آیا پیشروی در جهت کل اهداف تحت تأثیر توالی در پیگیری این اهداف قرار خواهد گرفت؟ بدیهی است که برخی توالی ها ممکن است از سایرین سازنده تر باشد، و برعکس، اولویت بخشیدن پیش رس به یک هدف، بگونه ای قابل تصور می تواند مانع پیشرفت آتی در راستای سایر اهداف شود. به بیانی رسمی تر: اگر پیشرفت بسوی هدف A در زمان T۱ با پیشروی در جهت B در زمان T۱ ناهمساز است، آیا پیشرفت در جهت هدف A در زمان T۱ به پیشرفت به سوی هدف B در زمان T۲ کمک می کند یا مانع آن می شود، و برعکس آیا پیشرفت در راستای هدف B در زمان T۲ به پیشرفت در جهت هدف A در زمان T۲ یاری می رساند یا مانع آن می گردد؟

درباره توالی های توسعه گرایانه بسیار نوشته شده است. رویهمرفته، بنظر می رسد در خصوص مناسبترین توالی برای به حداکثر رساندن دستیابی به اهداف سیاسی - نه اقتصادی - اتفاق نظر وجود دارد. «دانسکوارت راستسو» (Dankwart Rustow) هنگامی که می گوید «موثرترین توالی» به ترتیب عبارت است از تعقیب وحدت ملی، اقتدار حکومتی، و برابری سیاسی، بسیاری از مطالعات را جمع بندی می کند. «اریک نوردلینگر» (Eric Nordlinger) و «ساموئل هانتینگتن» (Samuel Hantington) بر اهمیت گسترش نهادهای موثر حکومتی، قبل از پدیدار شدن مشارکت توده ای در سیاست، تأکید می ورزند. بر همین سیاق، «رابرت دال» (Robert Dahl) نکات برجسته مطلوبیت برپایی الگوهای رقابت، قبل از بسط مشارکت سیاسی، را بر می شمرد.^{۲۴}

رویهمرفته، ادبیات علوم سیاسی به ترغیب اولویت زمانی نظم (order) نسبت به دموکراسی گرایش دارد. در مقابل، بنظر می رسد میان تحلیلگران اقتصادی در این خصوص که



متعارف، نابرابری در آمد می بایست کاهش یابد، ولی چنین نمی شود»^{۲۶}. این قبیل تحلیلگران، برعکس دلیل می آورند که نخست می بایست با توزیع، و بویژه باز توزیع عادلانه‌ی داراییهایی نظیر زمین انجام گیرد، و آنگاه رشد سریع اقتصادی بدنبال خواهد آمد. رویهمرفته بنظر می رسد این دیدگاه در میان تحلیلگران آکادمیک رواج داشته باشد، در حالیکه افرادی که در عمل با مقوله توسعه در ارتباطند (Practitioners) غالباً از توالی مخالف حمایت می کنند.

[نحوه] انتخاب سیاست ها می تواند توسعه ساختارهای نهادی ویژه‌ای را که ممکن است تلفیق اهداف را تسهیل نمایند، رونق بخشد و یا مانع گردد. مثلاً یک نظام سیاسی دو حزبی قدرتمند ممکن است در مقایسه با یک نظام چند حزبی بهتر بتواند مشارکت سیاسی گسترده را با ثبات سیاسی و این هر دو را با وسایل نهادی ارتقاء خود مختاری ملی، تلفیق نماید. محدودیت نقش بخش دولتی در اقتصاد ممکن است رشد اقتصادی و گسترش یک بورژوازی داخلی حامی دموکراسی را تقویت نماید، اگر چه نیز امکان دارد از پیشرفت در جهت برابری گسترده تر اجتماعی - اقتصادی جلوگیری بعمل آورد. در اواسط دهه ۱۹۷۰، اقتصاددانان نیز بگونه‌ای فزاینده درگیر نشر کتابهایی با عناوینی نظیر «باز توزیع همراه با رشد»، تحلیل تعارض میان رشد و برابری، و ارائه استراتژیهایی به منظور تلفیق این اهداف، بودند.^{۲۷} در میان استراتژیهایی که مکرراً ذکر می شد، سرمایه گذاری گسترده در آموزش و پرورش بمنظور توسعه سرمایه انسانی در مقیاس وسیع، ترویج صنایع کاربر بجای

رشد باید اولویت داشته باشد یا برابری، هیچ توافقی وجود ندارد. برخی استدلال می کنند که تأکید شدید بر رشد سریع بمنظور گسترش اقتصاد، نا جایی که برخی اقدامات عادلانه (مساوات طلبانه) ممکن گردد، ضروری است. البته این، خط مشی به تفصیل بیان شده «دلفیم نتو» (Delfim Neto) در خلال سالهای «معجزه اقتصادی» برزیل بود. این سیاست در سایر کشورها نیز آشکارا دنبال گردید. در ۱۹۷۵ یک مقام بلند پایه گروه‌ای اظهار داشت «بنظر من، مرحله نخست بحرکت در آوردن اقتصاد و مرحله بعد توجه به رفاه [اجتماعی] است. اول رشد و کارایی و سپس برابری»^{۲۵}. البته دیگران با طرح دیدگاهی متضاد استدلال می کنند که «استراتژی اول رشد» (growth - first strategy) مؤثر واقع نخواهد شد، و الگوهای ناموزون توزیع در آمد که در خلال دوره‌های رشد سریع، تثبیت می شوند در قبال تغییرات بعدی بسیار مقاوم هستند. یا آنچنانکه یکی از نویسندگان نوشت، اگر «نظریه تراوش به پایین» (trickle down theory) معتبر بود، در اوایل دهه ۱۹۸۰ در برزیل، منافع ناشی از توسعه «نه تنها باید بسوی فقرا می تراوید، بلکه می بایست به صورت آبشار سرازیر می گردید. اما چنین نشد. بعلاوه بنابر خرد

سرمایه بر، اولویت کشاورزی نسبتاً صنعت، و باز توزیع زودرس داراییهای اقتصادی (بویژه اصلاحات ارضی)، بخش می خورد. اقتصاد دانان همچنین استراتژیهایی را مشخص نمودند که بنظر نمی رسد عملی باشد: مالیات تصاعدی مشارکت سیاسی گسترده و تملک دولتی موسسات تولیدی. اینان در تلاش بمنظور یافتن اینکه چگونه رشد و برابری می توانند سازش یابند، شدیداً به تجزیه و تحلیل تجارب کشورهایی که در آنها این امر تا حدودی تحقق یافته بود، رو آوردند: ژاپن، کاستاریکا، سنگاپور، اسرائیل، کره جنوبی، تایوان. دو کشور اخیر حقیقتاً بصورت موارد برگزیده اقتصاددانان تلفیق گرا (reconciliation economists) در آمدند. اینها نشان دادند که چگونه می توان از انتخاب اجتناب ناپذیر میان برزیل و چین، آنچنانکه نظریه پردازان همستیزی پیشنهاد می کردند، خلاصی یافت. همانگونه که این بحث مختصر نوبتاً نشان می دهد، تلاشهای بعمل آمده در جهت تلفیق، به درگیر ساختن هر دو گروه علمای سیاست که می کوشیدند ثبات دموکراسی را تلفیق نمایند و اقتصاددانان که در پی تلفیق برابری و رشد بودند، گرایش داشت. مطالعات میان رشته‌ای (cross - disciplinary) بمنظور نشان دادن اینکه چگونه نیل به اهداف اقتصادی ممکن است با دستیابی به اهداف سیاسی تلفیق گردد، معدودتر بودند. چنین تلاشی توسط «ایکو کاباشیما» (Ikuo Kabashima) برای نمایش اینکه چگونه دموکراسی، رشد و برابری می توانند سازش یابند، انجام گرفت. «جون نلسون» (Joan Nelson) و من بحث کرده بودیم که

کشورهای
عالمی
انتخاب بزند
یک
populist)
گسترده
بیشتر
طبقاتی
کودتای
plosion)
ی
(۲
ocratic)
نظامی
مشارکت
نابرابر
است، و
انفجار
رژیم،
«ای
«الزام
مشار
ative)
داد،
را می
از [ا
ساخت
حما
«فح
توس
«ند
هان
ضر
نمو
باش
که
بر
با
ای
با

فرهنگ های توسعه،
نظریه پردازان همسویی بگونه ای مؤثر
از فرض هماهنگی فراگیر (Universal) و
یا حتی کلی (general) میان اهداف
توسعه، کناره هستند. طرفداران تلفیق نشان
دادند که تعارضات میان اهداف ضرورتاً
لاینحل نیستند، اما اثبات نکردند که
هرگونه خط مشی تلفیقی خاص بتواند
بگونه ای موفقیت آمیز بر مبنای فراگیر
بکار بسته شود. همچون هماهنگی و
تعارض، تلفیق نیز محتوم نمی باشد. برخی
کشورها از طریق آمیخته ای از توالی،
نوآوریهای ساختاری، و استراتژیهای
مناسب نتوانستند بسوی دو یا چند هدف
پیشرفت نمایند. سایر کشورها نتوانستند
آنچه در کره عملی گردید در برزیل تحقق
نیافت. آنچه در هند امکان داشت در
نیجریه میسر نبود. مثلاً تا دهه ۱۹۸۰
اقتصاددانان استدلال می کردند که «بنظر
می رسد هیچ ارتباط روشنی میان نرخ رشد
اقتصادی با، الف) میزان نابرابری در
مقطعی از زمان یا، ب) گرایش نابرابری در
طول زمان وجود ندارد. [کشورهای] سریعاً
رشد یابنده (fast growers) شامل جوامع
برابر و نابرابر هستند، و همچنین جوامعی
را که کمابیش بطور نابرابر رشد یافته اند،
در بر می گیرند. همین امر در خصوص
[کشورهای] کند رشد یابنده (slow
growers) نیز صدق می کند»^{۲۹}.

فرهنگ های توسعه،
نظریه پردازان همسویی بگونه ای مؤثر
از فرض هماهنگی فراگیر (Universal) و
یا حتی کلی (general) میان اهداف
توسعه، کناره هستند. طرفداران تلفیق نشان
دادند که تعارضات میان اهداف ضرورتاً
لاینحل نیستند، اما اثبات نکردند که
هرگونه خط مشی تلفیقی خاص بتواند
بگونه ای موفقیت آمیز بر مبنای فراگیر
بکار بسته شود. همچون هماهنگی و
تعارض، تلفیق نیز محتوم نمی باشد. برخی
کشورها از طریق آمیخته ای از توالی،
نوآوریهای ساختاری، و استراتژیهای
مناسب نتوانستند بسوی دو یا چند هدف
پیشرفت نمایند. سایر کشورها نتوانستند
آنچه در کره عملی گردید در برزیل تحقق
نیافت. آنچه در هند امکان داشت در
نیجریه میسر نبود. مثلاً تا دهه ۱۹۸۰
اقتصاددانان استدلال می کردند که «بنظر
می رسد هیچ ارتباط روشنی میان نرخ رشد
اقتصادی با، الف) میزان نابرابری در
مقطعی از زمان یا، ب) گرایش نابرابری در
طول زمان وجود ندارد. [کشورهای] سریعاً
رشد یابنده (fast growers) شامل جوامع
برابر و نابرابر هستند، و همچنین جوامعی
را که کمابیش بطور نابرابر رشد یافته اند،
در بر می گیرند. همین امر در خصوص
[کشورهای] کند رشد یابنده (slow
growers) نیز صدق می کند»^{۲۹}.

به این ترتیب مسأله چنین می شود: این
تفاوتها و تفاوتهای دیگر چگونه در
پیشرفت، موفقیت و تلفیق قابل تبیین اند؟
چرا کره و تایوان و تنها کشورهای بسیار
معدود دیگری قادر گردیدند تا پیشروی
همزمانی را در جهت رشد، برابری، و ثبات
سازمان دهند؟ چرا ژاپن قادر بود که نه
تنها به این اهداف بلکه به دموکراسی و
خود مختاری نیز دست یابد؟ چرا برزیل
نخست در زمینه رشد و سپس در ایجاد
دموکراسی موفق شد، ولی در خصوص
برابری، ثبات و خود مختاری چندان
پیشرفت نکرد؟ چرا عموماً بنظر می رسد
که کشورهای آمریکای جنوبی میان
دموکراسی و اقتدارگرایی در نوسان
می باشند؟ چگونه سری لانکا قادر گردید
برای مدت زمانی چنین مدید، میان برابری
و دموکراسی تلفیق ایجاد نماید؟ چرا
چنین تعداد کثیری از کشورهای آفریقایی

فرهنگ های توسعه،
نظریه پردازان همسویی بگونه ای مؤثر
از فرض هماهنگی فراگیر (Universal) و
یا حتی کلی (general) میان اهداف
توسعه، کناره هستند. طرفداران تلفیق نشان
دادند که تعارضات میان اهداف ضرورتاً
لاینحل نیستند، اما اثبات نکردند که
هرگونه خط مشی تلفیقی خاص بتواند
بگونه ای موفقیت آمیز بر مبنای فراگیر
بکار بسته شود. همچون هماهنگی و
تعارض، تلفیق نیز محتوم نمی باشد. برخی
کشورها از طریق آمیخته ای از توالی،
نوآوریهای ساختاری، و استراتژیهای
مناسب نتوانستند بسوی دو یا چند هدف
پیشرفت نمایند. سایر کشورها نتوانستند
آنچه در کره عملی گردید در برزیل تحقق
نیافت. آنچه در هند امکان داشت در
نیجریه میسر نبود. مثلاً تا دهه ۱۹۸۰
اقتصاددانان استدلال می کردند که «بنظر
می رسد هیچ ارتباط روشنی میان نرخ رشد
اقتصادی با، الف) میزان نابرابری در
مقطعی از زمان یا، ب) گرایش نابرابری در
طول زمان وجود ندارد. [کشورهای] سریعاً
رشد یابنده (fast growers) شامل جوامع
برابر و نابرابر هستند، و همچنین جوامعی
را که کمابیش بطور نابرابر رشد یافته اند،
در بر می گیرند. همین امر در خصوص
[کشورهای] کند رشد یابنده (slow
growers) نیز صدق می کند»^{۲۹}.

به این ترتیب مسأله چنین می شود: این
تفاوتها و تفاوتهای دیگر چگونه در
پیشرفت، موفقیت و تلفیق قابل تبیین اند؟
چرا کره و تایوان و تنها کشورهای بسیار
معدود دیگری قادر گردیدند تا پیشروی
همزمانی را در جهت رشد، برابری، و ثبات
سازمان دهند؟ چرا ژاپن قادر بود که نه
تنها به این اهداف بلکه به دموکراسی و
خود مختاری نیز دست یابد؟ چرا برزیل
نخست در زمینه رشد و سپس در ایجاد
دموکراسی موفق شد، ولی در خصوص
برابری، ثبات و خود مختاری چندان
پیشرفت نکرد؟ چرا عموماً بنظر می رسد
که کشورهای آمریکای جنوبی میان
دموکراسی و اقتدارگرایی در نوسان
می باشند؟ چگونه سری لانکا قادر گردید
برای مدت زمانی چنین مدید، میان برابری
و دموکراسی تلفیق ایجاد نماید؟ چرا
چنین تعداد کثیری از کشورهای آفریقایی



تبیینات فرهنگی، پیامدها را بر حسب روابط میان متغیرهای فراگیری نظیر نرخ های رشد اقتصادی، تحرک اجتماعی، مشارکت سیاسی و خشونت داخلی، توضیح نمی دهند. در عوض، بیشتر به ارائه ی نمونه های منحصر به فرد فرهنگی گرایش دارند.

فرهنگ می تواند در سطوح مختلف مورد تأمل قرار گیرد. در درون ملتها ممکن است تفاوت های بارزی میان مناطق، گروه های نژادی، و طبقات اجتماعی وجود داشته باشد. حتی معمولاً تفاوت های فرهنگی وسیعتری میان ملت ها وجود دارد و ملت و «دولت - ملت» (nation - state) احتمالاً شاید مهمترین واحدهای تحلیل و مقایسه فرهنگ و تأثیر آن بر توسعه، باشند. اما ورای ملت ها، گروه بندی ها یا خانواده های فرهنگی وسیعی وجود دارند که اغلب چند ملت را در بر می گیرند و از نظر نژاد و قومیت، زبان، مذهب، و تاریخ مشترکات زیادی دارند. لاقلاً نه خانواده فرهنگی از این نوع را می توان تشخیص داد (جدول ۱-۱).

بدیهی است این نه گروه بندی فرهنگی همه ی کشورهای جهان را در بر نمی گیرند. برخی جوامع ملی ممکن است شامل گروه هایی باشند که منعکس کننده دو یا چند سنت هستند (مثل مالزی، آفریقای جنوبی). پاره ای کشورها ممکن است بسادگی با هیچیک از این مقولات انطباق نیابند؛ برای نمونه مجارستان، لهستان، رومانی، اسرائیل، ترکیه، ایران، پاکستان، افغانستان، برمه، سری لانکا، تایلند، کامبوج، لانوس، بولیوی و گواتمالا را ملاحظه کنید. اما حداقل ۸۵ درصد جمعیت جهان در جوامع ملی که بگونه ای مستدل در یکی از این مقولات جای می گیرند، مستقر هستند. در نتیجه بجا خواهد بود که پرسیم آیا ممکن نیست هر یک از این گروه بندی های فرهنگی، الگوی توسعه سیاسی و اقتصادی و نیل به اهداف خاص خود را داشته باشد؟

اگر شخصی می خواست الگوی توسعه احتمالی کشور X را پیش بینی کند و تنها یک فقره اطلاع راجع به کشور X می شد به وی داد، آیا هویت فرهنگی همان اطلاعاتی نبود که در خواست می شد؟ آیا در پیش بینی حدود احتمال دستیابی کشور

جدول ۱/۱: فرهنگها و مناطق

فرهنگ	مذهب اصلی	منطقه / کشور
شمالی پروتستان		شمال غربی اروپا، کشورهای مهاجرنشین بریتانیا
لاتین	کاتولیک	جنوب اروپا، آمریکای لاتین
عرب	اسلام	شمال آفریقا، خاورمیانه
اسلاو	ارتدوکس	اروپای شرقی، شوروی
هندی	هندو	هند
چینی	کنفوسیوس	چین، تایوان، کره، سنگاپور، ویتنام
ژاپنی	بودایی / شینتو	ژاپن
ماله	کنفوسیوس	ماله
آفریقای مسیحیت ایت پرست	اسلام / بودایی / کاتولیک / مالزی، اندونزی، فیلیپین	آفریقای جنوب صحرا

X به رشد، برابری، دموکراسی، ثبات و خود مختاری، این مهمترین عامل منفرد بشمار نمی آمد؟

در میان کشورهای داخل در گروه بندی های خاص فرهنگی، آشکارا تفاوت های عمده ای وجود دارد. غالباً امکان دارد یک کشور از الگوی فرهنگی حاکم بشدت منحرف شود (مثل کاستاریکا در آمریکای لاتین). ولی با این وجود میان این گروه بندی های فرهنگی از نظر میزان پیشرفت کشورها در راستای اهداف توسعه ای شان، تفاوت های بارزی بحشم می خورد. چنانکه همه می دانیم، حقیقت مسأله این است که جوامع اسلامی، چینی، آفریقایی، لاتینی و... به شیوه های بسیار متفاوتی توسعه یافته اند. دشوار است که از نظر الگوهای توسعه این جوامع در طول دهه های ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۰، میان آنها و یا بین هر یک از آنها با الگوی عموماً پذیرفته شده غربی (که عمدتاً الگویی شمالی است)، همگرایی چندانی مشاهده نماییم. برای مثال در ۱۹۶۲، غنا و کره جنوبی از نظر تولید ناخالص ملی سرانه، وسعت بخش های اقتصادی، و صادرات، اقتصادهایی عملاً همانند داشتند. بیست سال بعد به سختی ممکن بود که تفاوتی بیش از این داشته باشند^{۳۲}. با نگرستن به متغیرهای اقتصادی و سیاسی این کشورها در ۱۹۶۲، شخص هرگز نمی توانست چنین واگرایی را پیش بینی نماید. اما اگر در آن مرحله شخص بر حسب تفاوت های میان فرهنگ آفریقای غربی و کره به اندیشه

می پرداخت، واگرایی در توسعه جدا شگفت آور نمی نمود.

بنظر می رسد در میان دانشمندان افراد اهل عمل توافق گسترده ای در مورد مطلوبیت ثروتمند، عادلانه، دموکراتیک با ثبات و خود مختار شدن جوامع وجود دارد. اما این اهداف از تجربه غربی بویژه «شمالی» پدیدار می شوند. ایده های غربی اند، همانگونه که خود مفهوم توسعه نیز حقیقتاً چنین است. حمایتی که سوی نخبگان سیاسی و فکری در سراسر جهان نسبت به این اهداف ابراز می شود، صرفاً می تواند ستایشی از سلطه ی فکری ایده های غربی باشد چرا که نخبگان غیر غربی نیز دز محضر لاک، اسمیت، روسو، مارکس، و شاگردان قرن بیستمی آنها تعلیم یافته اند. این عقاید ممکن است در فرهنگ بومی از حمایت اندکی برخوردار باشند. برخلاف مدل غربی، یک تصویر فرهنگی دیگر از جامعه خوب (مطلوب) (good society) ممکن است جامعه ای ساده، ریاضت کش، سلسله مراتبی، اقتدار گرا، منظم و نظامی باشد.

بنابراین تصویر جامعه توسعه یافته غربی - ثروتمند، عادلانه، دموکراتیک، با ثبات و خود مختار - ممکن است مدل یا گروه مرجع (reference group) معناداری برای یک جامعه نوین اسلامی، آفریقایی، کنفوسیوسی یا هندو نباشد^{۳۳}. در سرتاسر جهان غیر غربی، جوامع خود را با موازین غربی مورد قضاوت قرار داده و بدان نیازمند یافته اند. ممکن است زمان آن فرا رسیده باشد که تلاش برای دگرگونی این جوامع و تغییر مدل متوقف شود، و مدلهایی از جامعه نوین اسلامی، کنفوسیوسی یا هندو توسعه یابد که با کشورهای این فرهنگ ها در آنجا حاکم اند، تناسب بیشتری داشته باشند. البته از برخی جهات این فرآیند مدن زمانی است که آغاز گردیده و روشنفکران جهان سوم نظریاتی را در خصوص «سوسیالیسم آفریقایی»، «دموکراسی اسلامی» به تفصیل بیان داشته اند. با این وجود کمتر احتمال می رود که مدلهای سودمند از نظریه پردازی ارزشی روشنفکران نشأت گیرند تا از تجربه تاریخی جوامع. ضرورت دارد که بر اساس تجربه ی شرق آسیا به تعمیم دست یازیده

مشکو
در قبال
شود، و از آ
جامعه ای اقا
اقتصادی پی
عادلانه، اس
جنوبی، مدل
نابرابری،
مغوذ اقت
دموکراتیک
آینده می
نظریه پر
موضوع
مدل توس
چرا از نظ
آمریکای
مسلم
نظریه اقا
نخست
(ation)
به یک
از نوع
خاصی
نظریه
آمریک
تلاش
آمریک
دیگر
است
مخت
مجد
افزا
قابل
از
جه
غیر
ص
ح
ف
ه
ق

ملوک آن، بخش اعظم سیاست آمریکا ببال جهان سوم را هدایت کرده است.

گردیدند (کسانی که کارشناس جوامع بزرگ کمونیستی، اتحاد شوروی و چین، بودند هیچگاه نتوانستند کاملاً از متخصص منطقه‌ای بودن خلاصی یابند). «توسعه گرایان» (developmentalists)، و «صنعت گرایان» (industrialists) جز برخی استثنائات (مثل صنف گرایی)، مفاهیم متفاوتی را بکار گرفتند و کانونهای توجه متفاوتی داشتند. صنعت گرایان بگونه‌ای نسبتاً تنگاتنگ با کارشناسان منطقه‌ای سنتی تری که به اروپای غربی توجه داشتند، کار می‌کردند. احتمال عدم توافق و دوری توسعه گرایان از کارشناسان سنتی، در زمینه‌های خاورمیانه، آمریکای لاتین و شرق آسیا بیشتر بود.

دانشمندان سیاست تطبیقی با مراجعه به جمود فکری (parochialism) مفرط کارشناسان منطقه‌ای سنتی، که در بسیاری از موارد حتی از اینکه پدیده مورد مطالعه آنها ممکن است در پرتو تعمیم‌های تطبیقی روشن شده باشد بی‌خبرند، سودی نمی‌برند. اما اگر مطالعه توسعه به تمرکز بر فرهنگ و تفاوت‌های میان سنت‌های بزرگ فرهنگی و فرهنگ‌های سرزمینی (country cultures) سوق یابد، آنگاه شاید زمان مناسب برای پیوند نزدیکتر میان اندیشمندان سیاست تطبیقی (شاخه فرعی توسعه گرا) و کارشناسان منطقه‌ای فرارسیده باشد^{۳۴}. اگر تفاوت‌های کنونی و آینده شرق آسیا، آمریکای لاتین، و آفریقای جنوب صحرا در زمینه توسعه و نیل به اهداف، می‌بایست در تفاوت ارزش‌ها و اعتقادات مردم این مناطق جستجو شود، پس مطمئناً لازم است به تحلیل مقایسه‌ای فرهنگ و اینکه فرهنگ چگونه و چرا توسعه می‌یابد، چگونه منتقل می‌شود، چه الگوهایی را تشکیل می‌دهد، ابعاد گوناگون آن چگونه قابل تعریف و اندازه‌گیری است، و چگونه و تحت چه شرایطی تحول می‌یابد جایگاهی رفیع بخشیده شود. برای کسانی که خواستار تبیین حدود پیشرفت کشورهای مختلف در جهت نیل به اهداف توسعه هستند، چنین رهیافتی تقریباً اجتناب‌ناپذیر می‌نماید. فرهنگ و تأثیر آن بر توسعه، مطالعه‌ای سیستماتیک و تجربی، مقایسه‌ای و طولی (longitudinal) توسط دانش پژوهان توسعه سیاسی را می‌طلبد.

کرده‌اند. بتدریج که سلطه استعماری غرب در دل تاریخ ناپدید می‌شود، نخبگان بگونه‌ای فزاینده محصول فرهنگ خودی، و نه فرهنگ پاریس، لندن یا نیویورک، می‌گردند، توده‌ها در جوامع خود که هیچگاه این چنین در معرض فرهنگ غرب نبوده به ایفای نقش دمام مهمتری در سیاست می‌پردازند، و افول نسبی نفوذ جهانی قدرتهای بزرگ اروپایی ادامه می‌یابد، فرهنگ‌های بومی طبیعتاً در شکل دهی به توسعه این جوامع پر اهمیت‌تر می‌گردند. تلازم میان نوسازی و غربی شدن در هم فرو ریخته است. جهان سوم در حالیکه به تعقیب نوسازی ادامه می‌دهد، از برخی جهات نیز عمیقاً درگیر و پایبند فرآیند «غرب‌زدایی» (de - Westernization) می‌باشد.

در دهه ۱۹۵۰، مطالعه سیستماتیک سیاست تطبیقی، مستقل و تا حدی در تقابل با مطالعات منطقه‌ای یا ناحیه‌ای گسترش یافت. کارشناسان منطقه‌ای به تبیینی به طور خاص غیر تخصصی اعتقاد داشتند، یعنی اینکه بمنظور فهم و توضیح آنچه به لحاظ سیاسی در یک جامعه اتفاق افتاده، شخص می‌بایست از دانش عمیقی درباره تاریخ، زبان، فرهنگ و نهادهای اجتماعی آن جامعه برخوردار باشد. از سوی دیگر، دانش پژوهان سیاست تطبیقی بر این باور بودند که تبیین را می‌توان از طریق تعمیم تجربی انجام داد، و بمنظور فهم و توضیح آنچه از نظر سیاسی در یک جامعه رخ داده، شخص می‌بایست بطور کلی دانش وسیعی از چگونگی کنش و واکنش متغیرهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی داشته باشد و آنگاه باید تعمیم‌های مناسب را برای موارد خاص بکار بگیرد. به این ترتیب متخصصین منطقه‌ای و علمای سیاست تطبیقی، راههای جداگانه‌ای را می‌پیمودند. در اواخر دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه ۱۹۶۰، مطالعه سیاست تطبیقی به تقسیمات فرعی بیشتری گرایش یافت، بنحویکه افراد متخصص در زمینه توسعه و کشورهای در حال توسعه از کسانی که در مورد جوامع صنعتی صاحب‌نظر بودند، جدا

از آن تجربه، مدل توسعه خواه معای اقتدارگرا، با ثبات، به لحاظ معاد پویا، و از نظر توزیع درآمد، استنتاج گردد. مدل آمریکای مدلی مبتنی بر قشر بندی طبقاتی، بروری، رشد متوسط، تعارض سیاسی، و رژیمهای به تناوب باکراتیک و اقتدارگرا، است. تحول می‌تواند مدل را تغییر دهد و هر چه پردازی می‌بایست نسبت به این نوع حساس باشد. در عین حال ترسیم توسعه آمریکای لاتین و تبیین اینکه از نظر فرهنگ و سایر متغیرها، تجربه آمریکای لاتین به آن مدل نزدیک می‌شود یا نه مسئولیت علمی ارزشمندی است. اقتدارگرایی دیوانسالارانه «اودانل» نخستین تلاش برای تقریب (approximation) به چنین مدلی بود و یک معنی نمونه نخستین (prototype) «منطقه و فرهنگ» مدل نظری می‌که مطلوب است، بشمار می‌آید. تجربه «اودانل» پرتو لازم را بر تجربه آمریکای لاتین افکند و جالب توجه اینکه پیش برای بکار بستن آن در خارج از آمریکای لاتین، در شرق آسیا یا نقاط دیگر، بگونه‌ای بارز موفقیت‌آمیز نبوده است. مناسب فرهنگ با تبیین الگوهای تلف توسعه، می‌تواند از طریق تأکید بر تمایز میان نوسازی و غربی شدن پیش یابد. این مفاهیم در تئوری همواره تمیز بودند، ولی در کار بست بندرت بکدیگر متمایز می‌شدند و از بسیاری من‌تداخل می‌یافتند. در ارتباط با جهان غربی، ایندو معمولاً با هم بودند، و نظر از اینکه نخبگان غیر غربی تا چه می‌کوشیدند تا میان تکنولوژی و آبندهای مادی از یکسو، و ارزش‌ها و عیارهای اساسی از سوی دیگر، تمایز بل شوند. به هر حال، در این اواخر نگرش‌ها، اعتقادات (مذهبی) غیر غربی به انحاء گوناگون و در ارتباط متفاوت، مجدداً قدرت نمایی